

فصل بیست و هفت

یک هفته بود که دکتر پال پروتئوس اختیار خودش را داشت و در خانه خودش تنها بود. انتظار داشت از آنیتا خبری برسد، اما هیچ خبری نشد. با شگفتی دریافت که دیگر حرفی برای گفتن نمانده است. احتمالاً آنیتا هنوز در مین‌لند بود. نشست میدوز یک هفته دیگر ادامه داشت. بعد از آن هم در دسِر جدا کردن وسایلش از وسایل پال پیش می‌آمد - و طلاق. پال با خود فکر کرد آنیتا به چه دلیلی از او طلاق خواهد گرفت. «آزار روحی شدید» مایه سرگرمیش شد، و گمان کرد چندان هم از حقیقت دور نیست. هر نوع انحراف از هر نوع قاعده‌ای آنیتا را به شدت می‌آزرد. البته آنیتا ناچار بود ایالت نیویورک را ترک کند، چون تنها دلایل پذیرفته شده برای طلاق در آن‌جا خیانت بود و تحریک به توطئه برای تبلیغ خرابکاری. پال گمان می‌کرد برای هر کدامشان می‌شد پرونده‌ای فراهم کرد، اما نه با حفظ آبرو.

پل یک‌بار به مزرعه‌اش رفته بود و، با حال‌وهوای کسی که می‌خواهد زندگی‌اش را وقف خدا کند، از آقای هیکاکس خواسته بود کاری به او بدهد؛ کاری که در آن دست طبیعت را هدایت کند. خیلی زود فهمید دستی که با آن همه شور و حرارت گرفته، زیر و گُند، داغ و خیس و بدبوست، و آن کلبه کوچک دل‌انگیزی که مظهر زندگی خوب کشاورزی پنداشته بود، همان قدر بی‌ربط بود که مجسمه ونوس کنار دروازه تصفیه‌خانه فاضلاب. دیگر به آن‌جا برنگشته بود.

یک‌بار هم به کارخانه رفته بود. در طول نشست میدوز ماشین‌آلات را خاموش کرده بودند و فقط نگهبان‌ها سر کار بودند. چهار نگهبان، که حالا لحنی خشک و تحقیرآمیز داشتند، برای کسب تکلیف به کرومر در میدوز تلفن کرده بودند. بعد او را تا میزی که زمانی متعلق به خودش بود همراهی کرده بودند و پال چند وسیله شخصی‌اش را برداشته بود. نگهبان‌ها از هر چه برداشته بود فهرست تهیه کرده و درباره ادعای مالکیتش بر تک‌تک آن‌ها بازخواستش کرده بودند. سپس او را به دنیای بیرون برگردانده و دروازه‌ها را برای همیشه به رویش بسته بودند.

پال حالا در آشپزخانه، مقابل دستگاه رخت‌شویی، روی چهارپایه‌ای نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. اواخر بعدازظهر بود و صرفاً برای چشیدن طعم عریان جهنم، داشت لباس‌هایش را خودش می‌شست.

دستگاه صدا کرد: «اوردل اوردل اوردل. اوردل اوردل اور دال! زَنیک. بازو!پ!» زنگ‌هایی به صدا درآمد. «آززرززرززرز. فرامپ!» و بعد، حاصل ناامیدکننده و بی‌هیجان کار بالا آمد: سه جفت جراب، سه شورت، و تی‌شرت‌های آبی «مِدوز» که از آن‌ها به‌عنوان لباس خواب استفاده می‌کرد.

روی صفحه تلویزیون، زنی میان‌سال پسر نوجوانش را نصیحت می‌کرد؛ موها و لباس‌های پسر آشفته و کثیف بود.

زن با انوه می‌گفت: «دعوا فایده‌ای نداره، جیمی. خدا می‌دونه هیچ‌کس با خون انداختن از دماغِ یکی دیگه، یا با خونی شدن دماغ خودش، آفتابِ بیشتری به این دنیا نیاورده.»

«می‌دونم - ولی گفت آی‌کیوی من ۵۹ئه، مامان!» پسر از شدت خشم و رنجش در آستانه گریه بود. «تازه گفت آی‌کیوی بابا ۵۳ئه!»

«حالا، حالا - این‌ها فقط حرف بچه‌گونه است. بهش اهمیت نده، جیمی.»

پسر با صدایی شکسته گفت: «ولی راسته. مامان، راسته. رفتم کلانتری و خودم نگاه کردم! پنجاهونه، مامان! بابای بیچاره هم ۵۳.» پشتش را کرد و صدایش به زمزمه‌ای تلخ بدل شد: «تازه تو هم ۴۷، مامان. چهل‌وهفت.»

زن لبش را گزید و دل‌شکسته به نظر رسید؛ بعد انگار به طرزی معجزه‌آسا از جایی بالاتر از سطح نگاهش نیرو گرفته باشد، لبه میز آشپزخانه را محکم چسبید. «جیمی، به مادرت نگاه کن.»

پسر آهسته برگشت.

«جیمی، آی‌کیو که همه‌چیز نیست. بعضی از بدبخت‌ترین آدم‌های این دنیا، باهوش‌ترین‌هاشون هستند.»

از وقتی هفته بیکاری‌اش را در خانه شروع کرده بود، پل فهمیده بود که این ماجرا، با کمی تغییر و تنوع، مسئله اصلی بیشتر نمایش‌های بعد از ظهر است؛ بیماری‌ها و آسیب‌های مربوط به عصب بینایی و دستگاه حرکتی هم با فاصله کمی در رتبه‌های بعدی قرار می‌گرفتند. یکی از برنامه‌ها بی‌پایان به این پرسش می‌پرداخت که: آیا زنی با بهره هوشی پایین می‌تواند با مردی با بهره هوشی بالا زندگی زناشویی خوشی داشته باشد؟ ظاهراً جوابش هم بله بود، هم نه.

«جیمی، پسر، عزیزم - آی‌کیو خوشبخت نمی‌کنه، و حضرت پطرس هم پیش از راه دادنت از دروازه‌های مرواریدی، ازت آزمون آی‌کیو نمی‌گیره. شرورترین آدم‌هایی که تا حالا زندگی کرده‌اند، باهوش‌ترین‌ها بوده‌اند.»

جیمی اول با سوءظن نگاه کرد، بعد با تعجب، و سپس با احتیاط نشان داد که شاید حاضر باشد قانع شود. «یعنی آدم ساده‌ای مثل من، یک آدم معمولی، آدم‌هایی مثل ما، مامان... یعنی ما به اندازه... به اندازه... خب، دکتر گارسون، مدیر کارخانه، ارزش داریم؟»

«دکتر گارسون با آی‌کیوی ۱۶۹؟ دکتر گارسون با محرک‌های پی‌اچ‌دی و دی‌اس‌سی و پی‌اچ و دی و نمی‌دونم دیگه چی چی؟ خودش؟»

«آره، مامان. خودش.»

«خودش؟ دکتر گارسون؟ جیمی، پسر، عزیزم - کیسه‌های زیر چشمش رو دیده‌ای؟ خط‌های صورتش رو دیده‌ای؟ تمام دنیا رو روی دوشش حمل می‌کنه، جیمی. آی‌کیوی بالا این بلا رو سرِ دکتر گارسون آورده. می‌دونی چند سالشه؟»

«خیلی پیر به نظر می‌رسه، مامان.»

«ده سال از بابات کوچک‌تره، جیمی. عقل و هوش این بلا رو سرش آورده.»

همان لحظه پدر وارد شد. بازوبند «ترازکنندهٔ آسفالتِ درجه‌یک سپاه بازسازی و احیا (ریکس‌اندرکس)» را بسته بود. شاداب و گلگون و در کمال سلامت بود. گفت: «سلام به همه. توی خونهٔ کوچولوی خودم همه‌چیز روبه‌راهه، هان؟»

جیمی نگاهی با مادرش ردوبدل کرد و لبخندی عجیب زد. «بله قربان، خیال کنم همین‌طوره. یعنی، معلومه که همین‌طوره!»

موسیقی ارگ بلند شد، گوینده شروع به حرف زدن کرد، نوبتِ تبلیغِ پودر رخت‌شویی بی‌نیاز از شستن و آب‌کشیدن رسید، و پال صدرا را کم کرد.

زنگ در به صدا درمی‌آمد و پال از خود پرسید چه مدت است که دارد زنگ می‌زند. می‌توانست دستگاهِ نمایشگر را روشن کند تا ببیند کسی که زنگ می‌زند ارزش باز کردن در را دارد یا نه، اما تشنهٔ هم‌صحبتی بود - تقریباً از هر نوعی - و با خوشحالی و قدردانی به‌طرف در رفت.

مأمور پلیسی سرد به او نگاه کرد. «دکتر پروتئوس؟»

«بله؟»

«از ادارهٔ پلیس آمده‌ام.»

«خودم می‌بینم.»

«خودتان را ثبت نکرده‌اید.»

«آه.» پال لبخند زد. «آه - قصد داشتم این کار را بکنم.» و واقعاً هم قصدش را داشت.

مأمور پلیس لبخند نزد. «پس چرا نکرده‌اید؟»

«وقت نکردم.»

«بهبتره حسابی دنبالش بگردید و پیداش کنید، دکتر.»

پال از گستاخی این جوان عصبانی شد و، همان‌طور که در برابر متصدی بار میدوز وسوسه شده بود، دلش خواست حالیش کند جایگاهش کجاست. اما این بار عاقلانه‌تر رفتار کرد. «بسیار خب. فردا صبح می‌آیم و ثبت‌نام می‌کنم.»

«امروز، تا یک ساعت دیگه، می‌آیید و ثبت‌نام می‌کنید، دکتر.» پال تزه داشت یاد می‌گرفت که عنوان محترمانه «دکتر» را می‌توان چنان ادا کرد که آدم آرزو کند ای‌کاش در تمام عمرش تا شعاع پانزده کیلومتری هیچ دانشگاهی نرفته بود.

«بله - بسیار خب، هر چه شما بگویید.»

«کارت شناسایی صنعتی‌تان را هم تحویل نداده‌اید.»

«ببخشید. آن را هم تحویل می‌دهم.»

«مجوز اسلحه و مهماتتان را هم.»

«آن را هم می‌آورم.»

«کارت عضویت باشگاهتان را هم.»

«پیدایش می‌کنم.»

«کارت پروازتان را هم.»

«بسیار خب.»

«و بیمه‌نامه ویژه امنیت و سلامتِ مدیران را. باید یک بیمه‌نامه معمولی بگیرید.»

«هرچه شما بگویید.»

«فکر می‌کنم همین‌هاست. اگر مورد دیگری پیش آمد، خبرتان می‌کنم.»

«مطمئنم همین کار را می‌کنید.»

حالتِ چهرهٔ مأمور جوان ناگهان ملایم شد و سرش را تکان داد. «بنگر که قدرتمندان چگونه به زیر افتاده‌اند، هان، دکتر؟»

پال گفت: «براستی که چنین است.»

و یک ساعت بعد، پال مؤدبانه با جعبه‌کفشی پُر از امتیازهای لغوشده به کلانتری مراجعه کرد.

تا کسی متوجه حضورش شود، خودش را با دستگاه عکس‌نگارِ رادیویی پشتِ شیشه در گوشه‌ای سرگرم کرد. دستگاه داشت تصویرِ یک فراری را می‌ساخت و شرح‌حالِ کوتاهی هم کنارش می‌نوشت. تصویرِ فره‌زه از شکاف بالای دستگاه بیرون آمد - نخست موها، بعد ابروها، هم‌ردیف با کلمهٔ «تحت تعقیب»، و سپس، هم‌ردیف با چشم‌های درشت و وهم‌زده، نام: ادگار رایس باروز هاگستروم، بوا-۱۳۱۳۱۳. هم‌زمان با ظاهر شدنِ بینی‌اش، داستانِ کثیفِ هاگستروم هم بیرون آمد: «هاگستروم خانهٔ مدل ام-۱۷ خود را در شیکاگو با مشعلِ بُرش قطعه‌قطعه کرد، برهنه به خانهٔ خانم ماریون فراسکاتی، بیوهٔ یکی از دوستان قدیمی‌اش، رفت و از او خواست همراهش به جنگل بیاید. خانم فراسکاتی نپذیرفت و او در پناهگاهِ پرندگانِ حاشیهٔ شهرک ناپدید شد. در آن‌جا از چنگ پلیس گریخت و گمان می‌رود با پریدن از روی درخت بر واگن باری در حال عبور فرار کرده باشد.»

گروه‌بان پشت میز گفت: «تو! پروتئوس!»

ثبت‌نام مستلزم پر کردنِ فرمی طولانی و اعصاب‌خردکن و پیچیده بود که با نام و بالاترین شمرلهٔ طبقه‌بندیِ او آغاز می‌شد، دلایل سقوطش از جایگاه سابق را بررسی می‌کرد، نام نزدیک‌ترین دوستان و خویشاوندانش را می‌پرسید و با

سوگند وفاداری به ایالات متحده آمریکا پایان می‌یافت. پال سندرا در حضور دو شاهد امضا کرد و دید که متصدی رمزگذاری با صفحه‌کلیدی آن را به زبانی ترجمه می‌کند که ماشین‌ها بفهمند. کارتی بیرون آمد، تزه شکاف‌خورده و سوراخ‌شده.

گروه‌بان پلیس گفت: «همین.» کارت را در شکافی انداخت و کارت در میان سامانه‌ای از سوزن‌ها و مسیرهای فرعی به سرعت پیش رفت تا سرانجام کنار دسته کلفتی از کارت‌های مشابه متوقف شد.

پال گفت: «این یعنی چه؟»

گروه‌بان بی‌اعتنا به دسته کارت‌ها نگاه کرد. «خرابکاران بالقوه.»

«یک لحظه صبر کنید - این‌جا چه خبر است؟ چه کسی گفته من خرابکارم؟»

گروه‌بان با حوصله گفت: «هیچ ایرادی هم به شخص شما وارد نیست. هیچ‌کس نگفته هستید. همه چیز خودکراه. ماشین‌ها این کار رو می‌کنند.»

«چه حقی دارند چنین حرفی درباره من بزنند؟»

گروه‌بان گفت: «اوه، آن‌ها می‌دانند، خوب هم می‌دانند. دنیا را دیده‌اند. با هرکسی که بیش از چهار سال دانشگاه رفته باشد و شغل نداشته باشد همین کار را می‌کنند.» با چشمانی تنگ‌شده پال را برانداز کرد. «و تعجب می‌کنید، دکتر، اگر بدانید چه قدر درست تشخیص می‌دهند.»

کل‌آگاهی عرق‌ریزان و مأیوس وارد شد.

گروه‌بان که دیگر علاقه‌اش را به پال از دست داده بود، گفت: «تو پرونده فریمن به جایی رسیدی، سید؟»

«نه. همه مظنون‌های درست‌وحسابی از دستگاه دروغ‌سنج پاک پاک درآمدند.»

«لامپ‌ها رو بررسی کردی؟»

«معلومه. یک دست لامپ نو گذاشتیم، مدرها رو هم بررسی کردیم. باز هم همون نتیجه.» «تک تک اون حرومزاده‌ها بی‌گناه‌اند. نه این‌که تک تک اون حرومزاده‌ها دلشون نمی‌خواسته طرف رو بکشند.» شانه بالا انداخت. «خب، باید بیشتر پادویی و تحقیق کنیم. فقط یک سرنخ داریم: خواهرش می‌گه نیم ساعت پیش از این‌که فریمن به قتل برسه، مرد غریبه‌ای رو پشتِ خونه‌اش دیده.»

«توصیفی ازش دارید؟»

«یه چیزهایی.» رو به متصدی رمزگذاری کرد. «آماده‌ای، مک؟»

«همه چیز حاضره. بگو.»

«قد متوسط. کفش سیاه، کتوشلوار آبی. بدون کراوات. حلقه ازدواج. موی سیاه، صاف به عقب شانه‌شده. صورت اصلاح‌شده. زگیل روی دست‌ها و پشت گردن. کمی لنگ می‌زنه.»

متصدی بی‌هیچ حالتی در چهره‌اش، همزمان با حرف زدنِ کراآگاه کلیدها را فشار داد.

دستگاه صدا کرد: «دینگ‌دینگ‌دینگ‌دینگ!» و کارتی بیرون آمد.

مک گفت: «هربرت جی. ون آنتورپ. بلوار کالستر، شماره ۴۹۵۶.»

گروه‌بان گفت: «کارت عالی بود.» میکروفنی برداشت. «خودروی ۵۷، خودروی ۵۷ – حرکت کنید به سوی...»

وقتی پال به روشنایی تند خیابان قدم گذاشت، یک خودروی سیاه حمل زندانیان، با آژیر خاموش و لاستیک‌هایی که آواز لاستیک نو بر قیر داغ را زمزمه می‌کردند، پیچید و وارد کوچه پشت کلانتری شد.

پال با کنجکاوی نگاهش کرد که کنار دری میله‌دار ایستاد.

مأموری از عقب خودروی براق و سیاه پیاده شد و تفنگِ ضدشورش را به سوی پال تکان داد. «بسیار خب، بسیار خب، این‌جا ول نچرخ!»

پال راه افتاد، اما لحظه‌ای بیشتر مکث کرد تا زندانی را ببیند؛ مرد در اعماق تاریک خودرو، مبهم و درمانده، میان دو مأمور دیگر نشسته بود که آن‌ها هم تفنگ ضدشورش داشتند.

مأمور دوباره سر پال فریاد زد: «بجنب، گمشو!»

پال باورش نمی‌شد مرد واقعاً رگبارِ مرگبارِ ساچمه‌ها را به‌خاطر پرسه زدن روی کسی خالی کند، و برای همین یک لحظه دیگر همان‌جا ماند. هیبت دهانه گشادِ تفنگ ضدشورش هنوز ترسانده بودش، اما اشتیاقش برای دیدن کسی که در کنار آمدن با جامعه حتی از خودش هم بدتر گند زده بود، از آن ترس کم می‌کرد.

در آهنی کلانتری با صدای مهیبی باز شد و سه مأمور مسلح دیگر منتظر ماندند تا آن تبه‌کارِ خطرناک را تحویل بگیرند. ظاهراً احتمال آزاد بودن او حتی برای چند ثانیه در کوچه چنان وحشتناک بود که مأموری که تا آن لحظه مزاحم پال می‌شد، حالا تمام توجهش را به پوشش دادنِ دو سه متر مربعی معطوف کرد که زندانی در یک چشم‌به‌هم‌زدن از آن می‌گذشت. پال دید که شستِ مأمور ضامن کنار محافظ ماشه را آزاد کرد.

صدایی عصبی از داخل خودرو گفت: «بسیار خب، هیچ حرکتِ مسخره‌ای در کار نباشه، شنیدی؟ بیا بیرون!»

لحظه‌ای بعد، دکتر فرد گارث، با پیراهن به‌شدت پلرۀ تیم آبی، صورتی اصلاح‌نکرده و چشمانی از حلقه مرآمده، دست‌بند به دست و با پوزخندی بر لب، پا به روشنایی روز گذاشت.

پیش از آن‌که پال بتواند آن صحنه بی‌معنار را باور کند، هم‌چادری و هم‌تیمی قدیمی‌اش، رفیقش، مردی که نفرِ بعدی صف برای پیتسبورگ بود، به داخل برده شد.

پال با عجله ساختمان را دور زد و از ورودی اصلی به همان دفتری برگشت که فرم‌ها را در آن پُر کرده و مدارکش را تحویل داده بود.

گروه‌بان با نگاهی از بالا به پایین سر بلند کرد. «بله؟»

پال گفت: «دکتر گارث - این‌جا چه کار می‌کند؟»

«گارث؟ هیچ گارثی این‌جا نداریم.»

«دیدم از درِ پشتهی آوردندش تو.»

«نه‌خیر.» گروهیان دوباره مشغول خواندن شد.

«گوش کنید - او یکی از بهترین دوستان من است.» گروهیان بی‌آن‌که سر بلند کند، گفت: «بهتر بود به سگت و ننه‌ات می‌چسبیدی. گمشو.»

پال، گیج و سرگردان، دوباره به خیابان رفت، خودروی قدیمی‌اش را جلوی کلانتری گذاشت و از تپه بالا رفت تا به خیابان اصلی هومستد و میخانه پایین پل رسید.

ساعت تالار شهر چهار بار نواخت. برای پال فرقی نمی‌کرد نیمه‌شب باشد یا ساعت هفت یا یک. دیگر لازم نبود هیچ‌وقت، در هیچ ساعتی، جایی باشد - احتمالاً تا ابد. خودش برای رفتن به جایی دلیلی می‌ساخت، یا بی‌هیچ دلیلی می‌رفت. هیچ‌کس، هیچ‌جا، کاری برایش نداشت. نظام اقتصادی دیگر علاقه‌ای به او نشان نمی‌داد. حالا کارت او فقط برای ماشین‌های پلیس جالب بود؛ ماشین‌هایی که به محض ورود کارت‌ش، با بی‌اعتمادیِ غریزی به او می‌نگریستند.

مثل همیشه آب شیر آتش‌نشانی باز بود و پال به جمعیت پیوست. پاشیدن آبِ خنک آرامش کرد. با اشتیاق منتظر ماند تا پسرک قایق کاغذی‌اش را تمام کند و از حرکتِ تلوتلوخورانِ آن به‌سوی نابودی حتمی در ناشناخته‌ی تاریک و غرغرنان مجرای فاضلاب لذت برد.

«جالبه، دکتر؟»

پال برگشت و آلفی، آن قمارباز حرفه‌ای تلویزیونی، را کنار دستش دید. «به‌به! فکر می‌کردم در میدوز باشی.»

«من هم فکر می‌کردم خودت آن‌جا باشی. لبت چطوره؟»

«داره خوب می‌شه. هنوز دردناکه.»

«اگر تسلی‌خاطریه، دکتر، متصدی بار هنوز عطسه می‌کنه.»

«عالیه، فوق‌العاده‌ست. اخراجت کردند؟»

«مگه خبر نداشتی؟ بعد از ماحرای اون درخت، همه رو بیرون کردند، تمام کارکنان خدماتی رو.» خندید. «حالا خودشان غذا می‌پزند، تخت‌هایشان را مرتب می‌کنند، زمین نعل‌اسبی را شن‌کش می‌زنند و همه‌چیز، همه‌چیز را خود خودشان انجام می‌دهند.»

«همه؟»

«همه کسانی که رتبه‌شان پایین‌تر از مدیر کارخانه است.»

«مستراح‌هایشان را هم خودشان تمیز می‌کنند؟»

«همون خرگوش‌های کودن، دکتر، آن‌هایی که آی‌کیوشون زیر ۱۴۰ئه.»

«عجب چیزی. هنوز هم بازی می‌کنند؟»

«آره. آخرین خبری که شنیدم، تیم آبی با فاصله زیادی جلو بود.»

«شوخی می‌کنی!»

«آره، اون قدر از دستت خجالت‌زده بودند که نزدیک بود خودشان را بکشند تا برنده شوند.»

«تیم سبز چی؟»

«ته جدول.»

«با وجود شیرد؟»

«منظورت جیم تورپه‌ست؟ آره، توی همه‌چیز شرکت کرد و خواست تمام امتیازها را خودش بگیرد.»

«پس _»

«پس هیچ‌کس هیچ امتیازی نگرفت. آخرین بار که شنیدم، اعضای تیمش می‌خواستند قانعش کنند ذات‌الریه و ویروسی گرفته و بهتره چند روزی توی درمانگاه بستری بشه. این‌که یه مرگیش هست، قطعی‌یه.» آلفی به ساعتش نگاه کرد. «راستی، شبکه هفت موسیقی مجلسی دره. می‌خوای بازی کنیم؟»

«نه با تو.»

«فقط برای تفریح، بدون پول. تازه دارم روی موسیقی مجلسی کار می‌کنم. یک حوزه کاملاً جدید. بیا، دکتر، با هم یاد می‌گیریم. تو ویلنسل و کنترباس رو زیر نظر بگیر، من هم ویولا و ویولن رو. خوبه؟ بعد یادداشت‌هامون رو مقایسه می‌کنیم و دانسته‌هامون رو روی هم می‌گذاریم.»

«یک آبجو مهمانت می‌کنم. چطوره؟»

«خوبه؛ خیلی هم خوبه.»

پال در نیمه‌تاریکی نمناک میخانه، نوجوانی را دید که از داخل یکی از غرفه‌ها امیچولانه نگاهش می‌کرد. روی میز مقابل نوجوان سه ردیف چوب‌کبریت چیده شده بود: سه‌تا در ردیف اول، پنج‌تا در ردیف دوم و هفت‌تا در ردیف سوم.

مرد جوان با اضطراب و امیحواری گفت: «سلام. بازی خیلی جالبیه.» «هدف بازی اینه که طرف مقابل مجبور بشه آخرین چوب‌کبریت رو برداره. هر نوبت می‌تونی از یکی از ردیف‌ها هرچندتا که می‌خوای برداری؛ یکی یا بیشتر.»

پال گفت: «خب _»

آلفی گفت: «بازی کن.»

جوان با اضطراب گفت: «سرِ دو دلار؟»

«بسیار خب، دو دلار.» پال یک چوب‌کبریت از طولانی‌ترین ردیف برداشت.

جوان اخم کرد و نگران به نظر رسید، سپس حرکتش را انجام داد. سه حرکت بعد، پال او را با آخرین چوب‌کبریت تنها گذاشت تا مایوسانه به آن زل بزند. جوان با بیچارگی گفت: «لعنتی، آلفی، نگاه کن. باختم.»

آلفی تند گفت: «امروز روز اولته! مایوس نشو. بسیار خب، باختی. تزه شروع کرده‌ای.» آلفی دستی به شانه پسر زد. «دکتر، این برادر کوچیکم، جوئه. تزه کارش رو شروع کرده. ارتش و ریکس اندرکس بدجوری دنبال جسم نازنینش هستند، ولی من دارم سعی می‌کنم در عوض برای خودش کسب‌وکاری راه بندازم. می‌بینیم کار این چوب‌کبریت‌ها چه‌طور پیش می‌ره؛ اگر نگرفت، فکر دیگری می‌کنیم.»

پال با عفرخواهی گفت: «دانشگاه که بودم این بازی را می‌کردم. تجربه‌ام خیلی زیاده.»

جو با احترام و حیرت گفت: «دانشگاه!» لیخند زد و ظاهراً حالش بهتر شد. «یا عیسی، پس تعجبی نداره.» آه کشید و دوباره افسرده به پشتی صندلی تکیه داد. «ولی نمی‌دونم، آلفی - دیگه تقریباً آماده‌ام بی‌خیالش بشم. باید واقعیت رو قبول کنیم، من عقلش رو ندارم.» دوباره چوب‌کبریت‌ها را ردیف کرد و با آن‌ها ور رفت و تنهایی با خودش بازی کرد. «زحمت می‌کشم، ولی انگار هرچی می‌گذره هیچ بهتر نمی‌شم.»

آلفی گفت: «معلومه که زحمت می‌کشی! همه برای یک کاری زحمت می‌کشند. از تخت بیرون آمدن هم کله! برداشتن غذا از بشقاب و گذاشتنش توی دهان هم کله! ولی دو جور کار داریم، بچه: کار و کار سخت. اگر می‌خوای انگشت‌نما بشی و چیزی برای فروختن داشته باشی، باید کار سخت بکنی. یک کار محال انتخاب کن و انجامش بده، وگرنه تا آخر عمرت ولگرد می‌مونی. معلومه که زمان جورج واشنگتن همه کار می‌کردند، ولی جورج واشنگتن سخت کار می‌کرد. زمان شکسپیر همه کار می‌کردند، ولی شکسپیر سخت کار می‌کرد. من به این‌جا رسیدم چون سخت کار می‌کنم.»

جو گفت: «بسیار خب، بسیار خب، بسیار خب. من، آلفی، نه عقلش رو دارم، نه چشمش رو، نه پشتکارش رو. شاید بهتر باشه برم ارتش.»

آلفی با لحنی خشک و عصبی گفت: «پیش از رفتن می‌تونی اسمت رو عوض کنی، بچه، و دیگه هم مزاحم من نشو. هرکس اسمش توجی باشه روی پای خودش می‌ایسته. همیشه همین‌طور بوده و همیشه هم همین‌طور می‌مونه.»

جو که صورتش سرخ شده بود گفت: «خیله‌خب، باشه. پس دو سه روز دیگه هم امتحانش می‌کنم.»

آلفی گفت: «بسیار خب! مطمئن شو همین کار رو می‌کنی.»

وقتی آلفی با شتاب به‌سوی تلویزیون رفت، پال کنارش ماند. «گوش کن، تو احیاناً می‌دانی فرد گارث کیست؟»

«گارث؟» خندید. «اولش نمی‌دونستم، ولی حالا دیگه لعنتی خوب می‌دونم. همونیه که پوست دور تا دور بلوط رو کند.»

«نه!»

«آره. تزه اصلاً به فکرشان نرسید ازش بازجویی کنند. خودش عضو کمیته‌ای بود که قرار بود بازجویی کنه.»

«چه‌طور گرفتندش؟»

«خودش خودش رو لو داد. وقتی پزشک مرخت آمد تا درخت رو وصله‌پینه کنه، گارث ایزلرهایش رو انداخت توی آب.»

متصدی بار گفت: «آلفی! قطعاً اول رو از دست دادی.»

آلفی چهارپایه‌ای جلوی بار کشید و نشست.

پال کنار او نشست و سر صحبت را با متصدی بار باز کرد. گفت‌وگویشان بریده‌بریده بود، چون آلفی دائم مرد را وامی‌داشت پیچ صدای تلویزیون را بالا و پایین کند.

پال گفت: «این دوروبر فینرتی رو دیده‌ای؟»

«همون نوزنده پيانو رو؟»

«آره.»

«حالا اگر دیده باشم چی؟»

«فقط می‌خوام ببینمش، همین. یکی از دوست‌هامه.»

«این روزها خیلی‌ها دلشان می‌خواد فینرتی رو ببینند.»

«آهان. کجا خودش رو قایم کرده؟»

متصدی بار با نگاهی سنجشگر براندازش کرد. «این روزها هیچ کس فینرتی رو نمی‌بینه.» «جدی؟ دیگه با لشر زندگی نمی‌کنه؟»

«امروز حسابی سؤال پیچ می‌کنی، نه؟ این روزها هیچ کس لشر رو هم نمی‌بینه.»

«که این طور.» اما پال چیزی دستگیرش نشده بود. «از شهر رفته‌اند؟»

«کی می‌دونه؟ بجنب، تمام روز که وقت ندارم. چی می‌خوری؟»

«بوربن با آب.»

متصدی بار نوشیدنی را مخلوط کرد، جلوی پال گذاشت و پشتش را به او کرد.

پال جامش را به سلامتی همراهان متخاصم یا بی‌اعتنای زندگی تازه‌ای که انتخاب کرده بود نوشید، سرفه کرد، لبخند زد و با تأمل لب‌هایش را به هم زد تا بفهمد دقیقاً چه چیز نوشیدنی اشکال دارد؛ بعد بی‌هوش از روی چهارپایه بار به زمین افتاد.